

طلوع سیاه

پریسا غفاری

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه	: غفاری ، پریسا
عنوان و پدیدآور	: طلوع سیاه / پریسا غفاری .
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۵۵۰ ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 297 - 0
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۸۶۴۲۳۰

تقدیم به مادرم؛ اسطوره بی نظیر دنیایم!

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

طلوع سیاه

پریسا غفاری

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 297 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

خودم را روی طاقچه پهن و بلند پنجره بالا می‌کشم. پایم را دراز می‌کنم و دامن بلندم را زیرش جمع می‌کنم. بالاتنه‌ام را تا آن سوی پنجره کش می‌دهم و بادقت نگاه می‌کنم. بی‌آنکه بخوام پنجره را باز کنم و سوز سرما را مهمان آشپزخانه طلعت‌خانم کنم، شیپور گوشم را تا نزدیک لبهای باریک مهندس گسترش می‌دهم. سخت است چیزی بشنوم. تقریباً محال است صدای آنها را از ورودی پارکینگ خانه بشنوم اما می‌توانم لبخندهای از روی ادبش را ببینم. می‌بینم که سری تکان می‌دهد و می‌خواهد مژگانش را راهی کند. می‌بینم که مژگان دستش را می‌فشارد و برق چشمانش حتی از زیر عینک درشت سیاهش معلوم می‌شود. می‌بینم که لبهای رزخورده‌اش تا انتهای انعطافش کش می‌آید. حتی می‌توانم دندانهای رژی شده‌اش را تصور کنم. دستی روی لبهایم می‌کشم، خشک

— خانم مستوفی چشم‌تو گرفته؟

منظورش مژگان است. نمی‌دانم با این همه صمیمیتی که بین آنهاست و همه عالم می‌دانند، چه اصراری دارد او را مثل پرستار غریبه‌ای که مسئولیت خدمات پزشکی مادرش را بر عهده دارد و هفته‌ای یک‌بار سر و کله‌اش پیدا می‌شود، رسمی خطاب کند! نگاهم را مثلاً متعجب می‌کنم و لبهایم را به سمت لب‌خندی ملیح سوق می‌دهم که شاید کمی چهره‌ام دلش را بلرزاند و می‌گویم:

— مژگان خانوم؟! وا، متوجه سؤالتون نشدم دقیقاً جناب مهندس!

قدمی جلوتر می‌آید و در یخچال را به‌ضرب می‌بندد و زیر لب می‌گوید:

— یخچاله، نه کمد!

و بعد وقتی آن‌قدر نزدیک است که بوی تند عطر آزاردهنده‌اش در مشام می‌پیچد و پرزهای بینی‌ام را قلقلک می‌دهد، می‌گوید:

— چه کرمیه که هی می‌کشوندت پای پنجره و خیره نگاش می‌کنی؟

چه بی‌ادب! مگر کلفت خانه‌اش هستم که این‌جور حرف می‌زند؟ کلفت؟ نه، زیاد هم کلفت نیستم. یک پرستار تمام‌وقت و شبانه‌روزی هستم که وسوسه ماهی سه میلیون، مرا خانه‌نشین این عمارت اربابی و همنشین یک پیرزن عبوس کرده است. به لب‌هایم انحنایی می‌دهم و می‌گویم:

— شاید کرم آسکاریس. اطلاعات دقیقی ندارم ولی یه همچین کرمیه.

ابروهایش بالا می‌پرد و برقی از خشم میان نگاهش خانه می‌کند. با این‌که سه ماه است در خانه‌شان جا گرفته‌ام و هفته‌ای یک بار برای

شده است و چروک. مژگان هم با عشوه انگشتی روی لب‌هایش می‌کشد و انگار بخواهد بوسه‌ای برای مهندس ارسال کند، حرکتی نرم می‌کند و سوار ماشینش می‌شود. بوق کوتاهی می‌زند و از درگاه حیاط بیرون می‌رود. مهندس مدتی با نگاه ثابت و دستی که میان جیبهای شلوار مارک‌دارش کرده، خانم پرستار جوان را بدرقه می‌کند و بعد ناگهان سمت پنجره می‌چرخد، طوری که قلبم زودتر از مغزم واکنش نشان می‌دهد و فرو می‌افتد و ثانیه‌ای بعد، سری که دزدکی دراز شده است خم می‌شود و زیر قاب پنجره مخفی می‌شوم. می‌دانم که مرا دیده است اما تأخیر پیغام مغزم کندم کرد و نگاهم دستگیر شد!

با قلبی که می‌کوبد، سریع از طاقچه پنجره خانه قدیمی و وسیع‌شان که بی‌شبهت به خانه‌های اربابی عهد گذشته نیست پایین می‌پریم. دامنم را صاف می‌کنم و دستم را با استرس چندین بار روی دامنم می‌کشم. می‌دانم هر لحظه نزدیک است که مهندس وارد آشپزخانه شود و برای کله کشیدن مؤاخذه‌ام کند. سرم را میان یخچال پهن و تپلی فرو می‌کنم و تنها عضوی که قابل رؤیت است، باسن گرد و برجسته‌ام است که تا یادم می‌آید، بابت داشتنش بیشتر شرمسار بوده‌ام تا مفتخر!

— آب کرفس مامان آماده‌ست؟

از صدایش جا نخورده‌ام. دقایقی ست میان یخچال انتظارش را می‌کشم اما خودم را تکان خفیفی می‌دهم. مثلاً آن‌قدر محو‌کار و وظایفم بوده‌ام که حضورش تکانم داده است.

— وای!

چشمان ریزش را ریزتر می‌کند و دست‌به‌سینه، خیره‌ام می‌شود.

سرکشی به خانه مادرش می آید و اتفاقاً درست با آمدن مژگانش هماهنگ است و هر بار شاهد حاضر جوابی های من بوده، باز هم از رو نمی رود و با این که می داند جواب های، هوی است، باز هم زبان مرا امتحان می کند.

– حیف که مامانم می گه دست و پاداری و گرنه همون هفته اول ردّت کرده بودم.

لبخندی می زنم و می گویم:

– حرف حق جواب نداره جناب مهندس.

پوفی می کند و آمرانه دستور می دهد:

– آب کرفس مامان.

و از آشپزخانه بیرون می رود و من فرصت می کنم قامتش را برانداز کنم. خیلی قدبلند است و این با فانتزی های عاشقانه من شدیداً جور است. موهایش همیشه کوتاه است و نمی دانم اگر بلند شود، فر می شود یا لخت و بی حالت. این فاکتور هم با عاشقانه های من جور است، چرا که بعدها موردی برای اکتشاف دارم. همیشه شلوار پارچه ای می پوشد و محال است کمربندش با رنگ کفش چرمش متفاوت باشد. خب تقصیر من نیست که این هم شدیداً مورد علاقه ام است. ته ریش و صورت گردش، آخ که این هم به شدت مردانه ترش کرده است. هر چند با داشتن سی و پنج شش سال سن، به اندازه کافی مردانه است که به این ظاهرسازی ها نیازی نداشته باشد اما با همان ها توانسته دل مرا بلرزاند. اما ... اما این چشمان ریز و همیشه طلبکارش و از همه بدتر، آن مژگان مستوفی سراسر غمزه و کرشمه و عطر! آخ که این ها را کجای دل شیشه ای و عاشقم بگذارم که نشکند؟

کرفس را در آبمیوه گیری می چپانم و کلیدش را می زنم. صدایش روی مغزم است و مغزم کمی از سمت و سوی فانتزی های مردانه پسندم فاصله می گیرد و یاد پسر سبزه همسایه روبرویی می افتم، همان که شاسی بلندش را روزی چند بار به چهارچوب در پارکینگ خانه شان می کوبد و هر بار جیغ مادرش را بلند می کند و می داند نگاهش می کنم و با لبخندی شرمسار نگاه کنجکاوام را شکار می کند. سهراب هم خوب است، شاید بشود بیشتر روی سلیقه ام کار کنم و با وجود سن پایین و بی عرضگی هایش، او را به جای مهندس اخمویم جایگزین کنم. می شود، بله می شود. دل نیست که لامذهب، کاروانسرای شاه عباسی ست!

لیوان را پر می کنم و به عادت همیشه طلعت خانم، تکه یخی درونش می اندازم و به عادت کم فکری های همیشه ام، قُلپی از محتویات لیوان بالا می پرد و از کنار لیوان شُرّه می کند و کفری می شوم.

– آه ارشمیدس!

و سریع سمت ظرفشویی می روم و لیوان دیگری برمی دارم و کل آب کرفس را درونش می ریزم و این بار مواظبم گندکاری نشود. دستهایم را می شویم و می خواهیم از کنار ظرفشویی فاصله بگیریم که صدای ریز و تند زنانه ای تمام وجودم را سمت همان پنجره و همان طاقچه بلند و پهنش کش می دهد. لیوان کرفس، یخ و طلعت و مهندس را یک جا فراموش می کنم. لیوان را گوشه ای می گذارم و با سرعت خود را بالا می کشم. این دختر را که این طور میان حیاط ایستاده و عربده می کشد، قبلاً دیده ام. فقط یک بار. به مغزم فشار می آورم. آه این عروسک زیبا، عروس کوچک خانواده است. اسمش چه بود؟ فرانک.

لای پنجره را باز می‌کنم تا بهتر بشنوم. صدای لخلخ دمپایی‌های کیهان را می‌شنوم که سمتش می‌رود و حواسم هست این بار مرا نبیند.

— چه خبره فری؟

دستهایش را به کمرش زده و ژستش هیچ سنخیتی با تیپ به شدت امروزی و اندام ظریفش ندارد.

— از داداشت پرس، از اون مامانِ وزیر جنگت پرس.

نگاهم به مهندس کم حوصله و اخمویم است. این کیهان با همه وسعت اسمش، آستانه تحملش به اندازه لانه کلاغ هم نیست. الان است که از خجالت این عفریته زیبا دربیاید، همه می‌دانند چقدر روی مادرش حساس است.

— اووه، بی زحمت خفه! باز چه گندی زدید شما دو تا که راهتو کشیدی

و اومدی این جا عربده کشی؟

— مواظب حرف زدنت باش کیهان! من چاک دهنمو باز کنم، مهندس

و فرش فروش و کلفت و نوکر برام یکیه‌ها.

اشاره‌اش به شوهرش است، کسری؟ او هم تجارت موروثی فرش دارد. اما کلفت، نکند منظورش به من است؟ نکند نگاهش به من بیفتد؟ آه که چقدر روی این کلمه حساس شده‌ام. انگار سه هفته خانه‌نشینی بدون ساعتی استراحت، این حس را در من زنده کرده است که فراتر از یک پرستارم، یک جور کنیز خانه‌زاد. لال شوم. لیسانس ریاضی مملکت باشی و این قدر خودت را خفیف فرض کنی؟ لال شوم.

— ساکت بابا!

اوه، مهندس من چه کوچه‌بازاری حرف می‌زند!

— کیهان اون ننه فتنه‌ت کجاست؟

این بار من هم خوف می‌کنم و به ثانیه نکشیده، از برق سیلی کیهان تکانی می‌خورم، چه رسد به فرانک ظریف که یک دور تمام، دور خودش می‌چرخد. جیغ می‌زند:

— حیوون! چه غلطی کردی؟!

و به سمت مهندس محبوبم حمله می‌کند. عشق است دیگر، برای لحظاتی کور می‌شوم و منگ. بعد از ثانیه‌ای تکان می‌خورم. نمی‌دانم چطور خودم را به حیاط می‌رسانم و چطور فرانک را از محبوبم جدا می‌کنم که وقتی به خودم می‌آیم، دو سه ضربه از فرانک خورده‌ام و رد ناخنش روی گونه و چانه‌ام به شدت می‌سوزد.

— تکلیف همه‌تونو مشخص می‌کنم. یه مشت دراکولای خونخوارید.

عوضی‌ها!

نفس زنان این را می‌گوید و از خانه بیرون می‌زند و نمی‌شنود

کیهان من با تمسخر می‌گوید:

— خودشو خفه کرده این قدر ومپایر نگاه کرده زنیکه ...

و فحشی ضمیمه حرفش می‌کند که گوشه‌هایم داغ می‌شوند و از روی

ادب هم تکرارش نمی‌کنم! لب‌هایم را گاز می‌گیرم و می‌گویم:

— خانواده این جا وایساده‌ها، یه کم مراعات کنید!

چشم و ابرویی حواله‌اش می‌کنم. مردک بی ادب!

نگاهش روی صورتم می‌چرخد. اولین بار است که نگاهش را ریز و

طلبکارانه روی صورتم مهمان نکرده است.

— برو یه آبی به صورتت بزن.

قدمی نزدیکتر می‌آید. دستش تا نزدیکی گونه‌ام می‌آید و من ناخواسته عقب می‌کشم.

— ببین زنیکه وحشی چیکار کرد! آخی!

دستش دوباره پیش می‌آید تا موهای آشفته‌ام را که از زیر شال مثل عروسکهای ریش‌ریش دست دختر بچه‌ها، وحشیانه پخش و آویزان شده است کنار بزند و رد زخمها را دنبال کند که باز هم ناخواسته عقب می‌روم. این ناخواسته‌های من عجب بیشعورند! حالا که مهندس محبوب و بی‌ادبم مهربان شده، هی ناز می‌کنند.

— برو خودتو مرتب کن.

سری بالا پایین می‌کنم. زبانم از این همه نزدیکی و مهربانی بند رفته است.

— کی آخه به تو گفت خودتو بندازی وسط خانومی؟

خانومی؟! کم مانده از هوش بروم. فقط حیف که امروز روی بی‌ادبش را هم دیده‌ام و گرنه عشقم آتشی‌تر از این حرفها بود که با خانومی گفتنش غش نکنم.

— به خاطر برادرم دست روش بلند نکردم و گرنه فوتش می‌کردم وسط کوچه می‌افتاد!

بدبخت فرانک زیبا! با سیلی کیهان سیصد و شصت درجه دور خودش چرخیده بود و تازه می‌گفت دست رویش بلند نکرده‌ام! مهندس عزیزم یا آلزایمر داشت یا توهم قدرت. ولی من عاشقم و کور، این معایب را نبینم بهتر است. آب‌گلولی قورت می‌دهم و می‌خواهم از هاله‌ای که اطرافم گرم و گرم‌تر می‌شود فرار کنم اما صدای دو رگه طلعت خانم که از

تراس با تکیه بر واگرش سمت حیاط خم شده، خشکم می‌کند.

— به کسری زنگ بزن، بگو همین الان بیاد!

روی صحبتش با من است انگار، چون مستقیم به من نگاه می‌کند.

کیهان از من فاصله می‌گیرد و رو به بالا می‌گوید:

— ولش کن پسرۀ زن ذلیل بدبختو.

— مواظب حرف زدنت باش کیهان!

با چشم و ابرو به من اشاره می‌کند. مثل همیشه می‌خواهد حرفهای خانوادهاش را محفوظ و در مقابل غریبه‌ها حرمت نگه دارد. با همه عبوس بودنش، این خصلتش را دوست دارم اما معذبم می‌کند.

— با اجازه‌تون خانوم.

این را می‌گویم و درحالی‌که دستم را روی رد زخمهای صورتم گذاشته‌ام، به سمت داخل خانه راه می‌گیرم که کیهان به من می‌رسد و زیر گوشم می‌گوید:

— تا حالا این روتو ندیده بودم، جنگجوی قابلی هستی.

و دستش را به سمتم دراز می‌کند و بازویم را می‌گیرد. چشمانم

چهاردرچهار می‌شوند، نزدیک‌های شانزده عدسی گرد و متعجب!

— باورم نمی‌شد بخوای این جور به خاطر من دست و پنجه نرم کنی.

زیر طاق ورودی خانه که هیچ‌یک از اشعه‌های خورشید راهی به درونش ندارند، تنها دو چشم براق مقابلم می‌بینم که فرسنگها با نگاه سرد گذشته مهندس محبوبم فاصله دارد. نگاه، نگاه یک مرد جاافتاده است که انگار حالا بعد از سه ماه، یه موجود مونث بیست‌وسه ساله جوان را می‌بیند و می‌خواهد با نگاهش روی صورتم پیاده‌روی و تماشا کنیم.

شانه‌هایم را به ضرب عقب می‌کشم و دستش رها می‌شود. از این نگاه‌های تازه بیدار شده و خریدار و از این نزدیکی ناگهانی اش هیچ خوشم نیامده. دوست داشتم عاشق کسی باشم که دست نیافتنی باشد. اصلاً تمام قشنگی و هیجان عشق به دوری و فراقش است.

– با اجازه.

سرعت می‌گیرم و از هاله وجود او دور می‌شوم. نمی‌دانم چه شده و عشقم تا چه اندازه سطحی بوده که در عرض همین چند دقیقه دیگر نه گردی صورت و ته‌ریشش برایم شورآفرین است و نه صدای گرم و رسایش. انگار نه انگار همین ساعتی پیش با مژگانش دل می‌دادند و قلوبه می‌گرفتند! همان پسر سبزه همسایه جالب‌تر است. حداقل به اندازه چند قدم دورتر است و این دوری، حس طلبیدنم را تحریک می‌کند. اوف که این دروازه مهاجرپذیر دل چه سخت‌پسند هم شده و مهندس کیهانش را چه زود دیپورت کرده است.

آب کرفس را به اتاق طلعت خانم می‌برم. دلم که از عشق خالی شده است یکهو، یکهو هم بی‌حوصله شده‌ام. در سکوت لیوان را کنارش می‌گذارم و لباسهای کثیف را از سبد رختهای شستنی برمی‌دارم و زیر نگاه‌های سنگینش به سمت در می‌روم.

– حیف که خیلی دیر دیدمت.

با استفهام نگاهش می‌کنم. یعنی چه؟

– اخم بهت نمی‌آد خاطره.

یک نگاه به عینکش می‌کنم که تانوک بینی‌اش آویزان شده و یک نگاه به واگر که کنارش گذاشته و دوباره نگاهم به سمت پوست شفاف و

چشمان سرمه کشیده‌اش می‌چرخد. این زن واقعاً چه مرضی غیر از پولداری دارد؟!

– می‌گم اخم نکن!

چنان در برابر اخمم جبهه گرفته که انگار خودش مدال طلای زیباترین لبخند المپیک را دارد! تمام چهره‌اش یک اخم است و اندکی مخلفات چشم و بینی و عینک که به آن اضافه شده و لب باریکی که بی‌نهایت شبیه کیهان، عشق سابقم است و اصلاً نمی‌خواهم لبه‌ایش را به حساب بیاورم.

– برو صورتتو بشور.

سری بالا و پایین می‌کنم و می‌خواهم از اتاقش خارج شوم که این بار با لحن محکم‌تری می‌گوید: – نشنیدی چی گفتم؟

حوصله نداشته‌ام سر می‌رود و می‌گویم:

– خانوم خوشگله دارم می‌رم دیگه. مبال طبقه پایینه‌ها.

مجله‌ای که در دست دارد و ژست خواندنش را گرفته، می‌بندد و با انگشت به سمت سرویس بهداشتی خصوصی‌اش اشاره می‌کند. دهانم باز می‌ماند. بعد از سه ماه ارتقاء درجه پیدا کرده‌ام و قرار است از شخصی‌ترین قسمت زندگی‌اش استفاده کنم. با تردید سمت دستشویی می‌روم و درحالی‌که لباسها را گوشه‌ای می‌گذارم و آغوشم را برای پذیرش این ارتقاء درجه خالی می‌کنم، می‌گویم:

– مطمئنید؟

مجله‌اش را باز می‌کند و سر میان عکسهایش فرو می‌برد. این یعنی ساکت باش و کاری که باید را انجام بده. شانه‌ای بالا می‌اندازم و وارد دستشویی می‌شوم. اولین بار نیست که وارد این جا شده‌ام. گاهی وقتی

خواب است و برای ناهار مخلفات روده‌بری داشته‌ایم، با شتاب خودم را به این دستشویی تماماً آینه‌کاری رسانده‌ام و از خجالت دل و روده‌ام درآمده‌ام. سرم را داخل کاسه‌ی روشویی خم می‌کنم و مستی آب به صورتم می‌زنم و سوزش زخم‌هایم بیشتر می‌شود و با اخم نگاهی به آینه می‌اندازم. آرایشگر است دیگر، هر ناخنش بیلچه‌ی باغبانی‌ست! به ناخنهای خودم نگاه می‌کنم. چنان از ته گازگازشان کرده‌ام که شک دارم دیگر به اندازه‌ی یک میلی‌متر هم رشد کنند. سیزده‌سالگی بود و ناخنهایی که قربانی تنش‌هایم شده بود.

— الان بهش زنگ زدم، می‌گه فری فهمیده خواستی براش آستین بالا بزنی.

اُه، باز هم گوش‌هایم مهمان صداهای مهندس سی‌و‌خرده‌ای ساله‌ام شده. امروز بیشتر از خاطره بودن، گوش هستم انگار!

— هیس.

باز هم طلعت جانم دارد آبروداری می‌کند. می‌خواهد صدایش را پایین‌تر بیاورد اما گوش‌های من رادار گردانی‌ست که هر موجی را روی هوا می‌زند.

— خب بفهمه. بچه‌م آرزو داره، نمی‌تونه که یه عمر حسرت پدر شدنو به جون بخره چون خانوم نمی‌خواد بچه‌دار شه و هیکلش بریزه به هم! هیکل روی فرم بهانه‌ی خوبی‌ست برای فرار از مسئولیت مادر شدن اما در مقابل تجربه‌ی مادری ... اووم ... نمی‌دانم عشق مادری چطور چیزی‌ست. در آن خانه‌ی بزرگ و اعیانی همه چیز یادمان دادند غیر از عشق مادری. نه که نخواهند، حس نایاب و منحصر به فردی‌ست حتماً که

نتوانستند به ما منتقل کنند.

— فکر کنم خودِ کسری هم تمایلی برای بچه‌دار شدن نداره.

— اون خام چشم و ابروی این دختره‌ست، نمی‌فهمه چی می‌گه. همچین که یه زن درست و درمون بره تو زندگی‌ش، حالیش می‌شه دنیا دست کیه.

صدایش را پایین‌تر آورده و رادارهایم تنها پیچ‌هایی نامفهوم می‌شنوند. شیر آب را می‌بندم بلکه بهتر بشنوم اما کلاً صدایشان قطع می‌شود. می‌دانم الان هر دو چشم به درِ مبال دوخته‌اند تا من رخ بنمایم. در را با صدا باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. هر دو با چشمانی ریز به من خیره شده‌اند.

— خسته نباشی.

مهندس ترش‌رویم امروز سر مزه‌پرانی افتاده اما خبر ندارد که از چشمم آویزان شده و روی بینی‌ام تِلوتلو می‌خورد و هر آن ممکن است کلاً سقوط کند.

— مامان دیدید چه جومونگی شده بود؟

طلعت بانو هم انگار از این مزه‌پرانی‌های کیهانش خرسند نیست. اخم‌هایم را بیشتر در هم می‌کشد و می‌گوید:

— دیگه نبینم خودتو بندازی وسط دعوا.

روی صحبتش با من است. می‌خواستم بگویم آخر داشتند عشق سابقم را می‌زدند. اما سکوت مناسب‌تر بود.

— به کسری زنگ بزنی، همین الان. خودتم دیگه برو سر خونه زندگی‌ت.

این بار با کیهان است اما نمی دانم این کیهان چه مرگش شده که نگاه ریزش از روی من کنده نمی شود. به سمت کُپه لباسها می روم و میان بازوهایم جمعشان می کنم و مختصر و کوتاه می گویم: - امری نیست خانوم؟

بدون این که نگاهم کند، تنها با دست اشاره ای می کند و از اتاق خارج می شوم. هنوز قدمهایم به ماشین لباسشویی گوشه آشپزخانه نرسیده که باز هم مهندس کنارم ظاهر می شود.

- من دارم می رم دیگه. لازم به توصیه نیست دیگه، حواست هست به مامان دیگه؟

در ماشین را باز می کنم و لباسها را میانش فرو می کنم و درحالی که صورتم به سمت اوست، با پا در را می بندم و می گویم:

- اسمم دیگه نیستا. دارم می رم دیگه، حواست هست دیگه... چقدر دیگه دیگه می کنید شما!

اول متوجه منظورم نشده است اما با توضیحات تکمیلی ام، دوباره همان اخم همیشگی که یحتمل از مادرش مستقیم به ارث برده، میان پیشانی اش نقش می بندد.

- راست می گی خب. وقتی حواست اون طوری به من و برام می جنگی، دیگه مامانم جای خود داره.

ای لعنت به من که اوج تبلور عشقم درست وسط جنگ و دعوا افتاده بود و حالا این آقا با چشمهای چراغانی کم مانده قورتم بدهد.

- احتمالاً فردا هم به سری بزنم.

یا خدا، قرار بود هفته ای یک بارش بشود هفته ای چند بار! اگر هنوز

عاشقش بودم، برای حضور معبودم پر درمی آوردم اما حیف که ...

- ولی شنبه ها مژگان چون نمی آن ها!

لبی غنچه می کند و متعجب و مثلاً از همه جایی خبر می گوید:

- خانوم مستوفی؟ خب چه ربطی داره؟

تنظیمات ماشین را انجام می دهم و زیر نگاه های به شدت آزاردهنده اش پودر و مایع نرم کننده را اضافه می کنم و ماشین را روشن می کنم.

- خوش او میدید. خدا حافظ شما.

لبهای باریکش به لبخندی مخفیانه مزین می شود:

- چه رویی داری تو به خدا! داری منو از خونه بیرون می کنی؟

دست به کمر مقابلش می ایستم:

- حاج آقا، آقای مهندس، جیره مامان دیدن امروزتون تموم شد. من که

نگفتم، خود مادرتون گفتن برید به زندگی تون برسید و این جا هم توقف بی جا نکنید که مانع کسبه.

دوباره اخمهایش در هم فرو می رود اما آن نگاه تازه و هشیارش هنوز

مثل دقایق قبل اذیتم می کند.

- پریناز تو رو از کجا پیدا کرده؟ خدا می دونه.

و قدم می چرخاند و بالاخره از آشپزخانه و مقر فرماندهی من خارج

می شود. نفسم رها می شود، انگار که ساعتهاست حبسش کرده ام. پریناز،

چه موجود دلنشینی. خانم دکتری بی نهایت مهربان و باشعور، همسر

کامران اسفندیاری سومین فرزند این خانواده. آخ که در کل خانواده،

کامران چیز دیگری ست.

موهایم را محکم نگه می‌دارم و کش پهنی دورش می‌چرخانم و وقتی حس درد میان شقیقه‌هایم می‌پیچید، خیالم از بابت محکم بودنش راحت می‌شود. رهایش می‌کنم و شالی آویزان رویش سوار می‌کنم. بدون نگاه در آینه، رژ بی‌حالی روی لبهای گوستی‌ام می‌کشم تا مثلاً جلوه‌ای شکیل‌تر پیدا کنم اما لبهایم آن‌قدر پوست‌پوست شده که رژ رویش می‌ماسد. با عجله به سمت آینه خیز برمی‌دارم و صورت مثل ماهم را تماشا می‌کنم و شکلکی برای خودم درمی‌آورم و لبم را با غیظ پاک می‌کنم. عجله دارم و وقتی برای بزک کردن بیشتر نمانده. از اتاقم بیرون می‌زنم و به سرعت به سمت مقرر فرماندهی‌ام می‌روم.

— ساعت خواب!

اوه! باز این مترسک سر جالیز آمده است. بینی‌ام را جمع می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم:

— باز دوشنبه شد و هر دم از این باغ بری رسید؟

شکوفه گیلاس و گوشتی‌مان قدمی جلو می‌گذارد و سینه درشتش را بالاتر می‌کشد و با کرشمه می‌گوید:

— دلتم بخواد وگرنه غیر از آشپزی باید کل خونه رو هم از بالا تا پایین می‌ساییدی.

— فقط تو دست و پای من نباش شکوه.

نمی‌دانم چندساله است و از کجا آمده، تنها می‌دانم زنی ست بی‌اندازه زیرک و شاید هم ابله! مرز باریکی ست بین این دو خصیصه. خیلی‌ها هستند که به‌زعم خودشان زیرکند و زرنگ اما درواقع ابلهی به تمام معنا

هستند. شکوفه هم همین‌طور است. گاهی نگاهش چنان ریز می‌شود و روی اهالی خانه می‌گردد که می‌ترسم، برای آنها می‌ترسم و گاهی هم چنان از خودش محبت و فداکاری خرج می‌کند که انگار فرزندخوانده طلعت‌خانم است و او برایش مادری کرده است. هر چه هست، زنی جوان و بی‌اندازه جذاب است. دلم برای مردان این خانه هم می‌سوزد. با این‌که هیچ آرایشی ندارد اما خدادادی صورتش رنگارنگ و شفاف است. شانس دارد دیگر، نه مثل من میان افکارم می‌دود و جوابم را می‌دهد!

— خُبه بابا، چقدر هم اهل کاری تو!

تنه‌ای به او می‌زنم و سمت سماور می‌روم. نمی‌شود چای ساز بخرند و مرا از پرو خالی کردن هر روزه این گالن راحت کنند؟

— شکوه امروز از اون روزهای بیخودی منه‌ها، تو کارم نرو که یهو هاپو می‌شم.

لبهای قرمزش را روی هم فشار می‌دهد، آن‌قدر که میلگرد عضلات لبش به سمت پایین خم می‌شود. عادت همیشه‌اش است.

— بازم خاله‌قزی مهمونته؟

او هومی می‌گویم و او ادامه می‌دهد:

— خب یه قرصی کوفت کن این موقع‌ها که حداقل چند روز اون‌ورتر بیفته و اعصاب به این شلوغی‌ها بکشه.

سماور را بلند می‌کنم تا آب مانده‌اش را خالی کنم و هم‌زمان با باسنم ضربه‌ای به شکوفه گیلاس می‌زنم تا از مقابل ظرفشویی کنار برود و می‌گویم:

— تو به فکر اعصاب من نباش بی‌زحمت. حواست به فرشها باشه که

مبادا تار مویی روش باقی بمونه. اون دفعه کامران نجات داد وگرنه طلعتی با یه تیپا شوتت کرده بود.

انگار خوش‌ترین خاطره زندگی‌اش را تعریف کرده باشم، دستپایش را به هم می‌کوبد و می‌گوید: -وای کامران عشقه.

آب را خالی می‌کنم و می‌خواهم سماور را سر جایش بگذارم که اخمی هم نثار شکوفه می‌کنم:

- خدا رحم کرد هفته‌ای یه بار می‌آی وگرنه چه آتیشی تو این خونه می‌سوزوندی!

بالاخره از آشپزخانه دل می‌کند و سمت در می‌رود و می‌گوید:

- تو عقلت نمی‌رسه که وگرنه شاخ شمشادهاى این خونه هر کدوم به اندازه دو تا جزیره گنج می‌ارزن.

برمی‌گردم و با غیظ می‌گویم:

- برو، خواب دیدی خیره. جزیره گنجو چه به پارک ژوراسیک؟!

چنان چشمانش طوفانی می‌شود که خنده‌ام می‌گیرد.

- به من می‌گی پارک ژوراسیک؟!

هنوز جوابی نداده‌ام که سر و کله کیهان میان ستاد فرماندهی من هویدا

می‌شود و من در حالتی بین‌خنده، غیظ و بهت به او خیره می‌شوم.

- چرا این شکلی شدی؟

با پوفی شکل و شمایل پف کرده‌ام را خالی می‌کنم.

- او! سلام آقای مهندس. صبح به‌خیر. شما منزل تشریف داشتید؟

در دلم به شکوفه جواب می‌دهم که بله. دو روز است آمده و همنشین

مادرش شده و پدرم را با نگاههایش درآورده است.

- صبح به‌خیر.

این را می‌گویم و رویم را برمی‌گردانم و خودم را مشغول کارم می‌کنم.

- از برنامه‌های فردا چه خبر؟

با این‌که روی صحبتش با من است اما شکوفه می‌گوید:

- همه چیز مرتبه. فردا صبح زود می‌آم و سفره رو می‌چینیم.

طلعت بانو ماهی یک بار سفره می‌اندازد و ختم انعام می‌گیرد. آجیل مشکل‌گشا بین مهمانان بی‌مشکلش پخش می‌کند که دلش را با شلوغی اطرافش خوش کند. معقول است؟ نمی‌دانم. شاید وقتی به سن طلعت برسیم، من هم دلم بخواند هزارچندگاهی دورم را شلوغ کنم و دیداری با دوست و اقوام تازه‌کنم. کسی چه می‌داند، شاید وعده دیدار بعدی قیامت باشد!

- آجیلو می‌گم براتون بفرستن. یه چایی بدی من بخورم، رفته‌م.

- تورشو برم بخرم یا ...

باز هم شکوفه میدانِ حرافی را به دست گرفته است کیهان جواب می‌دهد:

- نمی‌خواد، از این کیسه پارچه‌ای‌های آماده می‌گیریم.

و بعد سمت میز چوبی میان آشپزخانه می‌آید و می‌نشیند:

- چایی نداری، نه؟

- چشمهای شهلاتونو باز کنید، می‌بینید که سماور تازه آب کرده‌م.

برعکس من، امروز حسابی سر حوصله است.

- ابعاد شهلاى شما جلوی سماور گرفته آخه مادمازل.

این مرد چطور یک‌دفعه این‌قدر تغییر کرده است؟ نه به آن روی ترش

و نجسبش که من عاشقش بودم و نه به این مزه‌پرانی‌های بی‌مزه‌اش که من متنفرم. حواسم به برجستگی پشتم می‌رود. نکند منظورش به آن باشد؟ سریع به رویش می‌چرخم و به چشمان ریزش زل می‌زنم.

— من پرستار مادرتون هستم نه آشپز پسران.

لبی داخل می‌کشد و ابرویی به هم نزدیک می‌کند:

— چه خوش اخلاق!

می‌خواهم بروم و به باقی کارهایم برسم اما این طاقچه پشت سرم که انگار در موردش زیادی غلو می‌کنم، معذبم کرده است.

— می‌گم آقای مهندس.

حواسش به شکوفه می‌رود که بالاتر از هم‌انجا ایستاده و طور خاصی نگاهمان می‌کند.

— به بنیاد خیریه‌ای هست که آگه سفارش بدیم واسه مون شله‌زرد فردا رو با بهترین کیفیت آماده می‌کنن. حالا که خانوم نیت خیر دارن، این جوری یه ثوابی هم از اون سمت می‌برن. نظرتون چیه؟

کیهان تکه نانی از روی میز برمی‌دارد و تنها سری بالا و پایین می‌کند.
— پس شماره شو می‌دم خودتون که ...

— لازم نیست شکوفه خانوم. بدید به خاطره، خودش هماهنگ کنه.

به من چه؟ پرستار مادرش را با مدیر تشریفات اشتباه گرفته انگار! بلند می‌شود و قبل از این‌که در مقابل چشمة‌های ریزشده شکوفه از آشپزخانه خارج شود، ادامه می‌دهد:

— شکوفه خانم کارهای امروزتو تعطیل کن فعلاً، بی‌زحمت با مامان برو خرید. ظاهراً قراره آرایشگاه هم برن. سویچ ماشینو می‌ذارم براتون،

خاطره کارهای شما رو می‌کنه.

بعد ستم می‌چرخد و در مقابل چشمة‌های چراغانی شکوفه و چشمان گردشده من می‌گوید:

— چای تازه دم خوشمزه‌ای بود سرکار خانوم.

و از آشپزخانه خارج می‌شود. شکوفه هم لبخند زنان قری می‌دهد و بشکنی می‌زند و می‌گوید: — حواست به تار موها باشه جیگر!

لال شده‌ام. من زبان‌دراز لال شده‌ام. تیری زیر دلم می‌کشد و نطقم باز می‌شود اما چه فایده که نیستند تا مخلوطی از دری‌وری‌های خاطره‌ساز بارشان کنم.

— بُزک نمیر بهار می‌آد، جوجه‌ش هم آخر پاییز می‌آد. کی قراره مو جمع کنه و تی بکشه، هان؟ من؟ کی داده کی گرفته اصلاً؟

حرصی شده‌ام و مزخرف بلغور می‌کنم. محکم روی پیشانی می‌کوبم و با حرص می‌گویم:

— بمیری خاطره، بمیری با اون چای دم نکردنت. بمیری کیهان. آخ، سهراب کجایی؟

سهراب بود اسمش؟ همان پسر سبزه همسایه روبرویی؟

دامنم را بالا می‌گیرم. خودم را روی طاقچه کنار پنجره می‌کشم و به در روبرو زل می‌زنم. چند روز است که ندیده‌امش. کجاست این پسر شاخ شمشاد و محجوب و البته راننده ناشی؟ چانه‌ام را روی زانوهای جمع شده‌ام می‌گذارم و به فضای غبارآلود و خزان‌زده بیرون زل می‌زنم. برگهای پاییزی میان امواج باد رقص فنا گرفته‌اند و سرخوش روی موزاییکهای حیاط فرو می‌افتند و نمی‌دانند این رقصها شروعی دیگر

ندارد و پایان خوشی شان نابود است. نمی دانم چطور است که غمهای پاییزی ام رنگشان قرمزتر و درجه سوزشان گرمتر است. نمی دانم چرا این غبار آسمان پاییزی یک جور غم تنهایی شیرین را مهمان دلم می کند، یک جور غم که دلم می خواهد پر و بالش بدهم. می خواهم غرقش شوم. خودآزاریست شاید، نمی دانم.

نگاهم به حیاط است و حواسم پی کارهایی که آرزویش را داشتم و دارم، آرزوی داشتن حیاطی به همین شکل در یک محله قدیمی و اصیل، یک خانه و یک خانواده معمولی. می خواهم دخترم از یک خانواده معمولی باشد، یک پدر و یک مادر، یک خانواده. من هم از یک خانواده معمولی هستم، حداقل شبیه یک خانواده معمولی، یک کم یا شاید هم یک دنیا متفاوت تر اما می خواهم خاطره فقیه باشم از یک خانواده معمولی.

در حیاط باز می شود و وقتی به ضرب و با صدا بسته می شود، نگاهم از روی رویاهای یخ زده ام سُر می خورد و میان حیاط می افتد. کسری ست با فرانک، عصبی و آتشین! حق دارد. آن روز که درگیری پیش آمد، کسری سفر بود و نیامد اما حالا بعد از چند روز ... بعد از چند روز آمده است با توپی پُر و سلاح تیزی همچون فرانک! ناخودآگاه راست می نشینم و خبردار. تمام وجودم آماده رزم می شود. حیاط را با قدمهای کوبنده شان طی می کنند و وقتی وارد طاق ورودی می شوند، از دید من پنهان می شوند. با عجله از روی طاغچه پایین می پریم و محکم روی پایم فرود می آیم و زیر دلم از این حرکت کماندویی تیر می کشد. دستی رویش می کشم:

– جان مادرت امروز و فردا رو بی خیال قدرت نمایی شو. می دونم ماهی یک بار به زور اوقاتمونو تلخ می کنی، می دونم زور داری فقط امروزو بی خیال باش.

باید بفهمد. اعضای بدنم است دیگر. درست است که دستم به آن نمی رسد اما زورم که می رسد. یعنی اگر به این خرده منطقه هم نتوانم حکمرانی کنم که کلاهم پس معرکه است. به سرعت مقداری شیر سرد داخل لیوان می ریزم و همراه تکه نان تستی درون سینی می گذارم. با شتاب به سمت پله ها می روم تا خودم را به میدان نبرد طلعت و پسرش برسانم. در اتاقش باز است و صدای گرفته کسری پر از خشم اما آرام است و در عوض هیچ صدایی از فرانک در نمی آید. اما ندیده، خرناسه های ازدهای خاموش وجودش را حس می کنم. تقه ای به در می زنم و با سلامی کوتاه وارد می شوم. با ورود من سکوتی سرد و اجباری حاکم می شود.

– طلعت خانوم شیرتونو شیرین نکردم، همون طور که دوست دارید و ...

– برو شیرینش کن.

صدای رسا و بی حوصله کسری ست که مرا دنبال نخودسیاه می فرستد. به صورتش نگاه می کنم. چشمان عسلی، ابروهای بلند و کشیده، پیشانی فراخ و موهای روشنش از او یک مرد سرد و جدی ساخته است. مردی که در کنار فرانک همیشه خندان و همیشه رو، زیادی جدی و پنهانی به نظر می رسید.

– اما شکر واسه خانوم ...

این بار فرانکِ سرکش، بی حوصله می‌گرد:

– نخودِ هر آش، نشنیدی آقا چی گفتن؟

اخمهایم را درهم می‌کنم و نگاهم را سمتش می‌چرخانم. هنوز رد ناخنش روی چانه‌ام و خوی وحشی‌اش میان نگاهم جا مانده است. نگاهش را ریز می‌کند و تکیه از روی میز کنسول اتاق طلعت برمی‌دارد و قدمی به سمتم می‌آید. می‌دانم دارد مبارزه‌طلبی می‌کند.

– احترام خودتو نگه دار. گفتم خانم نباید شیرینی بخورن.

این را می‌گویم و برای این‌که بتوانم خوی خشنم را که برای حمله‌ور شدن به چشمان درشت فرانک بی‌تاب بود کنترل کنم، رو به طلعت می‌گویم:

– امری نیست؟

و هم‌زمان سینی را روی پاتختی کنارش می‌گذارم و می‌خواهم بروم که کسری مقابلم سد می‌شود.

– نوبت قیچی کردن دُم تو هم می‌رسه.

اخمهایم برای گره خوردنِ بیشتر جا ندارند. تنها نگاهم را ریز می‌کنم و می‌گویم:

– آفا کی باشن؟

قامت بلندش را خم می‌کند. جذبه نگاهش به اندازه‌ایست که فشارش تا روی دلم منتشر می‌شود و زیر دلم تیر می‌کشد.

– شنیده‌م چه جور پریدی به زن من.

کم نمی‌آورم. روی پنجه پا بلند می‌شوم و بی‌توجه به طلعت‌خانم که مرتب و یکنواخت اسم من و کسری را صدا می‌کند، می‌گویم:

– پریدن که کار خروس جنگی‌های پاکوتاهه. من بخوام بجنگم، رو سر رقیبم پرواز می‌کنم آقا. اگه بخوام بجنگم البته!

قامتم بلند است اما دامنه افکارم بلندتر است و تا اوج قله‌ها می‌رسد. من با افکارم سنجیده می‌شوم. من عقابم نه یک پرستوی مهاجر چندروزه. ریز شدن نگاه درشتش او را بی‌اندازه شبیه کیهان می‌کند.

– ولش کن کسری اون غربتی رو.

با غیظ به سمت فرانک می‌چرخم. هنوز لب باز نکرده‌ام که می‌گرد:

– راهتو بکش برو، می‌خوایم خصوصی حرف بزیم.

نگاهم به سمت طلعت می‌چرخد. با دیدن نگاه بی‌تفاوتش، یک آن می‌اندیشم که من با این خانواده این‌جا چه می‌کنم؟ من پرستارم، نه بیشتر و نه کمتر. قرار است برای بچه‌هایش سینه سپر کنم که چه شود؟ قرار است برای کیهان سپرگوشی شوم و از چنگال تیز فرانک نجاتش دهم که چه شود؟ قرار است برای کسری شاخ و شانه بکشم که از چه چیز دفاع کنم؟ از خودم، از حرمتم یا از ضمیر ناخودآگاهی که خودش را متعلق به این خانه می‌داند؟ متعلق به در و دیوار این خانه؟! ناخودآگاه نگاه سرکشم خاموش می‌شود.

– من فقط خواستم جداشون کنم.

این را به کسری می‌گویم و سینی شیر را برمی‌دارم و خارج می‌شوم.
– خاطره

می‌ایستم و به سمت طلعت می‌چرخم.

– شیرو تلخ می‌خورم.

برمی‌گردم و سینی را می‌گذارم. بدون این‌که بخوام به روی نگاههای

خیره‌شان شمشیر بکشم، از اتاق خارج می‌شوم و در را پشت سرم محکم می‌بندم. می‌خواهم حتی ذره‌ای از حرفهایشان را نشنوم. به من چه که کسری چطور قرار است از خجالت سیلی برادر بزرگتر به صورت زنش درآید؟ به من چه که چطور دادگاه خانوادگی آنها پیش خواهد رفت و متهم و مظنون و شاکی چه کسانی هستند؟

به سالن پذیرایی بزرگ طبقه پایین می‌روم. قرار است سفره وسیعی این‌جا پهن شود. به فرشهای دستباف خیره می‌شوم، جاروی اساسی می‌خواهد. این شکوفه کجا غیث زده؟

– شکوه، شکوه؟

سمت دستشویی می‌روم.

– شکوه این‌جایی؟ کجا غیث زده؟

تقه‌ای به در می‌زنم.

– چه خبرته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

به پشت سر می‌چرخم. کیف لوازم آرایشش را توی کیف دستی‌اش می‌چپاند و می‌گوید:

– اینا کی می‌رن؟

حاضر و آماده است و با وجود آن کیف تپل آرایشی حتی خطی روی صورتش نکشیده.

– فلسفه این کیف پر از رز و سایه چیه وقتی که اصلاً آرایش نمی‌کنی؟

– کی گفته آرایش نمی‌کنم؟ یه جور می‌کنم که دوست بفهمه.

انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ام می‌گذارد و اضافه می‌کند:

– اما دشمن نفهمه.

بی‌حوصله از وراجی‌های همیشگی و منطق بی‌بدیل حرفهای بی‌سروتهش لبی کج می‌کنم و می‌گویم:

– شال و کلاه کردی؟!

– برم به این جوجه‌فکلی‌ها بگم زودتر برن، باید بریم آرایشگاه آخه. و مرا از مقابلش کنار می‌زند.

– شکوه باورت شده انگار که قراره کاراتو ...

میان حرفم، سوییچ ماشین کیهان را روی هوا تکان‌تکان می‌دهد.

– برو جارو پاروتو بکن عزیزم، منم با طلعتی برم ددر دودور.

و با لبخندی پیروزمندانه سمت پله‌ها می‌رود. همینم مانده که با این وضعیت خلقی و فیزیولوژیکی ماهانه‌ام، کارهای او را به عهده بگیرم! با پاهایی که روی زمین می‌کوبم به سمتش می‌روم و هنوز به پله‌ها نرسیده، فریاد فرانک جلوتر از خودش به راه‌پله می‌رسد:

– غلط اضافه‌ست! خودم حالتون می‌کنم عوضی!!

بی‌توجه به فرانک، خودم را به سرعت به شکوفه می‌رسانم:

– وایسا ببینم!

بعد درست هم‌زمان با لحظه‌ای که دستم به مانتوی شکوفه می‌رسد و او را عقب می‌کشم، پای فرانک هم روی اولین پله رسیده.

– با توام ...

او را عقب می‌کشم و نمی‌فهمم چطور همان‌طور که به عقب کشیده می‌شود، تعادلش را از دست می‌دهد. تلوتلو می‌خورد و در کسری از ثانیه روی زمین می‌افتد و سرش به لبه سنگی پاسیوی مربع کنار سالن برخورد می‌کند و بی‌هیچ صدایی، گوشه‌ای دراز می‌شود. چشمانم تا آخرین حد

انعطافش درشت می‌شود.

– شکوه!

به دختری زل زده‌ام که بی‌صدا روی زمین افتاده و چانه‌اش به گردنش چسبیده و چشمانش بسته است. موجی از یخ شناور میان رگهایم جریان گرفته است. دوباره لب می‌زنم:

– ش ... ش ... شکوه!

جز صدای گامهای فرانک که متحیر و بهت زده پله‌ها را طی می‌کند و به من نزدیکتر می‌شود، هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسد.

– چیکار کردی؟!

فضای اطرافم به اندازه یک قوطی حلبی تنگ می‌شود و حالا در این فضای محدود، صدای ضربان جنون‌آسای قلبم هم به گوشم می‌رسد. تکان می‌خورم. فرانک است که با وحشت و خشونت تکانم می‌دهد:

– روانی غربتی چیکارش کردی؟!

زیانم نمی‌چرخد. تمام قوای حرکتی‌ام فلج شده است. فرانک از تکان دادن دیوانه‌وار بدنم دست می‌کشد و سراغ شکوفه می‌رود. خم شده است و ناگهان جیغ می‌زند. جیغش قرمز است؛ رنگ خونی که میان انگشتانش نشسته. عضلات پاهایم مثل پلاستیک فشرده سخت شده و هیچ انعطافی ندارد. بالاتنه‌ام را سمت فرانک می‌کشم و با قلبی که میان این بالاتنه خمیده دیگر نمی‌زند، نفس می‌زنم و به آنها خیره می‌شوم.

– یا خدا!

صدای مردانه و خفه کسری‌ست که با صدای جیغ فرانک می‌دود و حالا همان‌طور که بدن فرانک را از کنار شکوفه عقب می‌زند، تندتند

نگاهش را بین ما و او رد و بدل می‌کند.

– چی شد؟ وای این ...

او هم دست و پایش مانند کلماتش گم شده است ... زبانهایمان قفل است و یاری نمی‌کند.

– این ... این دختره ... هلش داد.

جای شکرش باقیست که حداقل فرانک جانی برای حرف زدن دارد، حتی اگر یاوه باشد!

– زنگ بزن اورژانس!

فرانک مرددگوشی را از میان جیبش بیرون می‌کشد.

– بعید می‌دونم ... زنده باشه.

صدای فرانک است که پتک مانند روی وجودم کوبیده می‌شود ... مرده؟!

کسری تلفن خودش را به دست می‌گیرد و قبل از فرانک تماس می‌گیرد. همان‌طور خشک شده ایستاده و به زمین زیر پایم می‌خ شده‌ام. تمام وجودم یخ‌زده است و با تلنگری به هزار تکه تبدیل خواهم شد. انگار سالیان سال است که مجسمه‌خاطر زینت‌بخش این خانه قدیمی شده است. آن قدر مبهوتم که ریشه‌ای به وسعت عمر این خانه مرا به زمین زیر پایم وصل کرده است.

اورژانس می‌آید. من همان‌جا ایستاده‌ام. شکوفه را می‌برند. من همان‌جا ایستاده‌ام. کیهان و کامران می‌آیند. من همان‌جا ایستاده‌ام. عجیب است که سقوط نمی‌کنم. نمی‌دانم کدامشان دستم را می‌گیرد و به گوشه‌ای می‌برد. حالا مجسمه‌ام خم شده است. نشسته‌ام، اما ... کجایم؟ به اطرافم

چشم می چرخانم. جای آشناییست. اتاقم! آه اتاقم است.

— اینو بخور!

لیوانی روی لبم گذاشته می شود.

— مُ ... مُ ... مُرده؟

این صدای خش دار و کلفت مال من است؟! گوشه‌هایم از شنیدن این

صدا خوف می کنند!

— منو ببین.

نگاهش می کنم اما چرا نمی شناسمش؟ چشمان هر سه برادر شبیه هم

است، این کدامشان است؟ غریبه است شاید اصلاً!

— خاطره خانوم! منو ببین! حواست با منه؟

حواسم با توست، ولی ...

— مُرده؟ آ ... آره؟

کم مانده خفه شوم. گلوگاه دم و بازدمم پر از سنگریزه شده، عنقریب

است که دهانه اش کاملاً مسدود شود.

— این آبو بخور.

با ولع جرعه‌ای می نوشم اما مولکولهای اکسیژن و هیدروژن راه نای و

میری ام را گم می کنند و به خطا می روند و میان ریه ام می شکنند. به سرفه

می افتم. سرفه‌های پی در پی یخهای وجودم را یکی یکی ذوب می کند. راه

نفسم باز می شود و چشم‌هایم هشیار می شوند.

— بهتری؟

نمی خواهم حرف بزنم، فقط می خواهم بشنوم و ببینم چه آواری بر

سرم خراب شده است. سرم را جلو می کشم، رو در روی مردی که

نمی شناسم ولی بی اندازه به کسری شباهت دارد. همان چشمان عسلی،

همان ابروهای بلند! چشم در چشمان روشنش می اندازم:

— زنده ست؟

صدایم می لرزد اما سماجت می کنم و با فریادی که شبیه ضجه است

تکرار می کنم:

— زنده ست؟

چشمی بر هم می زند:

— فعلاً زنده ست.

تمام روحم همراه نفسم از میان ریه‌هایم بیرون می زند. دلم می خواهد

از شنیدن این خبر زار بزنم و میان زار زدنهایم قِر بدهم. می خواهم بلند

شوم و از خوشحالی جیغ بزنم اما با گذشت ثانیه‌ها کم کم ذهنم

حلاجی اش را به ثمر می رساند؛ فعلاً زنده است!

لباس فرم مرد روبرویم را می بینم و چراغهای خشنودی ام یکی یکی

خاموش می شوند. پس ممکن است بمیرد. پس ممکن است برای همیشه

چهره زیبایش زیر خاک برود، آن هم بی اندازه مفت و ساده! آن هم با

خطای ناخواسته من! خاطره قاتل!

— فعلاً بیمارستانه. با این که ضربه شدیدی نبوده اما به جای حساسی

اصابت کرده.

لبه‌هایم می لرزد، مثل رگ و پی وجودم.

— شُ ... شُ ... شما ...

لبخند می زند. لبخندش نه گرم است و نه دوستانه.

— نگران نشو، خبری نیست. وقتی کسری بهم زنگ زد، مستقیم از

محل کارم او مدم.

هنوز به اندازه‌ای هوشیار نشده‌ام که او و کسری و شباهتشان را به یکدیگر مرتبط کنم.

— کیا این جایی؟

به سمت کسری برمی‌گردد.

— چیزی شده؟

— مامان می‌خواه ببیندت.

به سمت می‌چرخد.

— کمی استراحت کنید.

بلند می‌شود و همراه کسری از اتاقم خارج می‌شود. تمرکز ندارم تا نام او را به یاد بیاورم. شنیده‌ام. بله، از زبان طلعت خانم شنیده‌ام. پسری که همیشه غایب است، پسری که فرزند ارشد خانواده است و هیچ‌وقت نیست. شنیده‌ام. دستم را روی پیشانی می‌گذارم و فشار می‌دهم. کیا بود نامش یا کیانمهر یا کیکاوس؟ به طلعت و ظاهر ساده‌پوش و سنتی‌پسندش نمی‌آمد کلکسیون از «ک» راه بیندازد! سعی می‌کنم بلند شوم و انرژی تحلیل‌رفته‌ام را با چند نفس عمیق سر جایش برگردانم، اما جایش کجا بود؟ وسط قلبی که از دلهره و وحشت خالی شده بود و یا میان مغزی که از شدت شوک، پیچهایش به هم گره خورده بود؟ دستی روی قفسه سینه‌ام می‌گذارم و مثل تمام این سالها اول یک نفس عمیق می‌کشم و بعد سه بار پشت سر هم کلمات آهنگین و مخصوص خودم را تکرار می‌کنم: — گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس.

و هم‌زمان دور خودم با حرکاتی موزون می‌چرخم و از همین

مزخرفاتی که هیچ‌کس غیر از خودم معنایش را نمی‌داند، جانی دوباره می‌گیرم و تازه حواسم پی درد شکمم می‌رود. رطوبت لباس زیرم را حس می‌کنم و با نفرت و از روی اجبار برای بار چهارم کلمات موزونم را تکرار می‌کنم و مخلفات و ملزوماتی همراه حوله برمی‌دارم و مستقیم به حمام انتهای راهرو می‌روم. در را قفل می‌کنم و خودم را به کوچه‌ای آن‌قدر چپ می‌زنم که بتوانم فارغ از نقش بستن هزاربارۀ چهره شکوفه، تنی به آب بسپارم. می‌دانم حالم بد است اما خودم را به نفهمی زده‌ام تا بدبختی و آوار یک‌بارۀ این حادثه را قورت‌قورت نوش کنم مبادا که یک‌بار به گلویم سرازیر شود و خفه‌ام کند.

از تمام وجودم آب چکه می‌کند اما بدنم آن‌قدر ملتهب است که در عرض همان مسافت حمام تا اتاقم، همه‌اش بخار می‌شود. خودم را میان اتاق می‌اندازم و برای بار دهم شاید، قر می‌دهم و می‌گویم:
— گور بابای داش چنگیز، قربونت برم فرنگیس.

یادم نمی‌آید تاکنون به این دفعات این ترانه را خوانده باشم اما امروز، امروز لامذهب روزیست که اگر طلوع خورشیدش را ندیده بودم، یقین می‌کردم گلوله‌ای سیاه از دل کوه بالا آمده است نه خورشید زرافشانمان. شالم را باز می‌کنم و حوله را از زیرش درمی‌آورم. موهایم موج دارد مثل دلم، مثل روزگار طوفان‌زده‌ام. نفسم دوباره تند و کوبش قلبم بیشتر شده است. موهایم را به سرعت میان کلیپسی جمع می‌کنم و شالم را به سر می‌کشم و از پناه اتاق بیرون می‌خزم. همه خانه آن‌قدر ساکت است که انگار مرا هم فراموش کرده‌اند. وقتی به حمام می‌رفتم حداقل صدای بلند و رسای فرانک که یک‌ریز با تلفنش حرف می‌زد به گوش می‌رسید اما این

صدای آزاردهنده هم قطع شده است. آرام به سمت اتاق طلعت می‌روم. صدای همان مرد تازه‌وارد و یا همان پسر ارشد خانواده به گوش می‌رسد. صدایش در کنار تمام شباهتهای ظاهری به کسری، برخلاف صدای او نه گرم است و نه حتی بی‌خش. صدای بم و گرفته‌ای دارد.

گذشته‌ها گذشته و من تمام سعیمو کردم که اون طوری رقم نخوره. قرار نیست این بحثو دوباره باز کنید اصلاً. اگه وضعیت حاد نبود، یکی دیگه رو جای خودم می‌فرستادم.

یاد لباس فرمش می‌افتم، پلیس بود انگار. از پلیسها هیچ خاطره خوبی ندارم. درست از وقتی خودم را شناختم یا شاید هم مدتها قبل‌تر، وقتی سنم را نمی‌توانستم بشمارم، پلیس برای من مرثیه تنهایی‌ست و بس.

دستم را دراز می‌کنم تا تقه‌ای به در بزنم. انگشتانم هنوز می‌لرزند. نگاهم به انگشتانم است و ذهنم انگشتان خونی فرانک را می‌بیند. چرا من هنوز این‌جا هستم؟ باید به بیمارستان می‌رفتم. دستم را مجدداً روی سینه‌ام می‌گذارم. بی‌ملاحظه‌توان بدنی‌ام، چنان بالا و پایین می‌پرد که مجبورم یک بار دیگر پای چنگیز و فرنگیس را وسط معرکه بکشانم. تندتند جملاتم را بلغور می‌کنم و می‌خواهم عقب‌گرد کنم که در باز می‌شود و قبل از قامت بلند و درشت آن پسر همیشه غایب، نگاهم از کنار اندام او به چشمان اشکبار طلعت می‌افتد. دلم فرو می‌ریزد. نکنند در همین فاصله، شکوفه مرده باشد.

— جایی می‌رفتید؟

نگاهم را به سمت چشمانش بالا می‌کشم. در نگاهش سوءظن بیداد می‌کند، اما تمام حواس من به اشکهای پیرزن است. نمی‌دانم کیا کنار

کشیده یا هلش داده‌ام. خودم را به طلعت می‌رسانم.

— من ... من ... واقعاً نفهمیدم چطور ...

دستش روی دستهای لرزانم می‌نشیند:

— می‌دونم ... می‌دونم دختر جان، اما ...

نفسم برای لحظاتی قطع می‌شود. اما چه؟ اما شکوفه مرده است؟

— اما فرانک می‌گه تو به عمد و با خشونت اونو به عقب هل دادی.

تکان می‌خورم. فوج این موج دروغ آن‌قدر عظیم است که تکان

می‌خورم و با تعلل به سمت کیا برمی‌گردم. خونسرد و دست‌به‌سینه به من

زل زده است و نگاهم می‌کند.

— درسته؟

چنگیز ... فرنگیس، چنگیز ... فرنگیس! جان می‌کنم تا زبانم باز شود:

— چرت‌وپرت محضه!

ابرویی بالا می‌اندازد:

— فعلاً که هنوز بیهوشه. دعا کنید به هوش بیاد.

می‌خواهم فراز و فرود قفسه سینه‌ام را کنترل کنم. نفسم را لحظه‌ای

نگه می‌دارم:

— معلومه که به هوش می‌آد. یه اتفاق مسخره بود فقط!

نگاهم عاجزانه به سمت طلعت می‌چرخد، انگار می‌خواهم او هم از

من دفاع کند. حقم بود.

— درست می‌شه دخترم.

همین را می‌گوید و نمی‌دانم قطره اشکی که می‌ریزد، از سر دیدن

گل‌پسرش است یا از سر غم حادثه. شاید هم از سر افسردگی دوران

کهنسالی ست. نمی دانم.

– شاید بهتر باشه همراه من بیاد بریم بیمارستان.

قلبم انگار از جایی درون معده ام می کوبد. این قلب مهاجر کجاها که نمی رود!

– خودمم داشتم می رفتم بیمارستان.

یک جور قدرت نمایی ظاهر است. می خواهم قبل از هر چیز به خودم بقبولانم که هر چه اتفاق بیفتد، خاطره کسی نیست که فرار کند.

– از نگاه کردنش چه سودی می بری؟

دقایقی ست که حضورش را فراموش کرده ام. تمام حواسم معطوف چنگیز و فرنگی ست که انگار قرار نیست در این یک مورد خاص، به داد دل آشوبه هایم برسند. از شدت استرس دستهایم یخ زده اند و حس می کنم تمام تنم پف کرده است و وزنی ندارد. به سمتش می چرخم:

– چقدر باید انتظار بکشیم؟

نمی دانم خمیره اش این طور خون سرد و بی تفاوت است یا شغلش از او موجودی منفعل ساخته؟ سرش را به دیوار پشتش تکیه داده است و با چشمانی بسته می گوید:

– دکتراش می گن تا آخر شب وضعیتش معلوم می شه که...

مکت می کند و دلم را میان زمین و آسمان معلق نگه می دارد.

– که چی؟

چشمانش را باز می کند و طوری نگاهم می کند که یعنی مگر نمی توانی

حدس بزنی چه گلی کاشته ای؟

– که معلوم بشه موندنیه یا ناقص شدنیه.

حفره های پفکی وجودم یکی یکی می ترکند و لخته ای از دانه های سنگین می شوم و می خواهم فرو بیفتم. دستم را به لبه صندلی کنارش می گیرم و خمیده و سنگین کنارش فرود می آیم. تکیه اش را برمی دارد و به سمتم می چرخد.

– حالت خوبه؟ اهل آب قند اینا هستی یا آگه صبر کنیم خودت سرپا

می شی؟

چشمانم را باز و بسته می کنم. یعنی که سالهاست خودم سرپا می شوم.

– خوبه.

این را می گوید و دوباره تکیه می دهد و چشمانش را می بندد.

– مامان می گفت خیلی سرزنده و بلایی. آره؟

سؤالش این جا و با این حال من، تنها یک معنا داشت و آن منحرف

کردن ذهنم از مصیبتی بود که کم کم بر سرم خراب می شد.

– پرستارهای قبلی هیچ کدوم با مامان کنار نیومدن، یعنی مامانم

ردشون می کرد.

من هم مثل او به دیوار پشتم تکیه می کنم و چشمانم را می بندم. اگر به

هوش نیاید؟ اگر فلج شود؟ اگر لال شود؟ اگر حافظه اش مختل شود ...

– شنیده ام لیسانس ریاضی داری. خانم معلمی می شدی واسه خودت،

این جا چیکار می کنی پس؟

اگر بمیرد و فرانک اراجیفش را علیه تکرار کند و ... اگر قاضی

محکمه ام عادل نباشد، اگر بمیرد و قتلش تا آخر عمر بر گردنم سنگینی

کند، من آدم خواهم ماند؟ خواب شبهایم برقرار خواهد بود؟ اصلاً دیگر

جانمی برای چنگیز و فرنگیس خواهم داشت؟

– مُعَرَّفَت ظاهراً پَریناز بوده. همدیگه رو از کجا می شناسید؟

اگر زنده بماند و معلول شود و یک عمر عذاب وجدان وبال روزگارم شود چه؟

– دادم سابقهت رو دربیارن. یه مورد جالب پیدا کردیم، وقتی سیزده سالت بوده.

کلمهٔ نحس سیزده تمام وجودم را زیر چرخ دنده‌های آسیاب نکبت زده‌اش می‌کشاند و تمام تنم هوشیار می‌شود. از سر غیظ و خشم تکانی می‌خورم و به سمتش می‌چرخم. چشمانش به اندازه‌ای باز است که تمام حس و حال پلیسی‌اش را درونش می‌خوانم؛ شک و سوءظن، کنجکاو و ریشخند، دانایی و قدرت، همه چیز در آن نگاه روشن پیداست.

– چی می‌خواین از این حرفها؟

گوشهٔ لبش را زیر دندان می‌گیرد و آرام می‌گوید:

– می‌خوام بشناسمت، همین.

– که از صدقه سر این حادثه یه انگلی بهم بچسبونید؟

مهلت نمی‌دهم جواب بدهد:

– شما فکر کردید همه مجرم و خودتون پیغمبرید؟

لب باز می‌کند اما من سریع‌ترم:

– از پلیس جماعت حالم بهم می‌خوره.

بلند می‌شوم و می‌خواهم از او فاصله بگیرم که حرکت تند عده‌ای پرستار و سفیدپوش به سمت آی‌سی‌یو خون بدنم را منجمد می‌کند و

همان‌جا خشک می‌شوم. او هم بلند می‌شود و با ضربهٔ کوتاهی به شانه‌ام مرا می‌نشانند و خودش به سمت آی‌سی‌یو می‌رود. نگاهش می‌کنم اما نفس نمی‌کشم، حتی نمی‌توانم لبهایم را تکان بدهم و بپرسم از پشت آن شیشهٔ کوفتی چه می‌بیند، فقط پلکهایم را تندتند بر هم می‌کوبم تا خوابم نبرد. این دست و پاهای کرخت شده نوید خوابی ناخواسته را می‌دهند. به سمتم می‌آید. چین به چین و خط به خط صورتش متأثر است.

– تخت کناری یه بچهٔ تصادفی بود، تموم کرد.

خوشحال باشم یا غمگین؟ متأثر باشم یا بی‌تفاوت؟ اصلاً نفس بکشم یا همان‌طور میان ریه‌های ورم‌کرده‌ام نگاهش دارم؟ درد داشت، مردن طفلی که هیچ همراهی نداشت شاید دردناکتر از مرگ ناگهانی شکوفه بود. نمی‌دانم. کودک کار و کودک خیابان که باشی، همین‌طور تنها شاید سفر کنی.

قطره اشکم می‌غلطد و با فرو ریختن اولین جرعهٔ کاسهٔ سرریز شدهٔ صبرم، چشمه‌ای جوشیدن می‌گیرد که تا تمام و کمال رهایش نکنم، با هیچ تَشَرِّی قطع نخواهد شد.

– یه قهوهٔ گرم آرومت می‌کنه؟

نگاهم بالا می‌آید. حوصلهٔ این جماعت را ندارم و در دلم می‌غرم:

– داش چنگیز برو بذار واسه خودم های‌های کنم وگرنه هاپویی می‌شم که هاپ‌هاپم همهٔ دنیارو برمی‌داره.

سری به طرفین تکان می‌دهم. فین و فینی می‌کنم و سرم دوباره تا روی سینه‌ام خم می‌شود. این چشمه تمام خواهد شد، مثل عمر آن کودک خیابانی و یا شاید سبک شود مثل سنگینی خاطرات گذشته که روی

شانه‌ام مانده و سال به سال آنها را با پررویی می‌تکانم تا سبک شوند. خودش را کنارم رها می‌کند و صندلی‌ام تکان می‌خورد. دلم می‌خواهد بر سرش فریاد کنم اما این مرد، برادر بزرگ مهندسی است که عاشقش بودم، روزی البته! طول عمر عاشقی‌ام یک ماه هم نشد. چه دل بی‌وفایی دارم. اشکم به دقیقه نکشیده، خشک می‌شود. این هم از معجزات عشق نافرجام است، از ذهن منحرف و روحیه هله‌هوله طلب دخترانه‌ام.

نگاه کوتاهش به من افتاده، چشمه خشکیده اشکهایم را دیده و دوباره رو برگردانده است. تلفنش زنگ می‌خورد و مشغول می‌شود. دستمال خیس میان انگشتانم را درون جیب ژاکت سرمه‌ای‌ام می‌فشارم و دست به سینه به عقب تکیه می‌دهم. الان است که خانواده شکوفه هم از راه برسند. چرا تا کنون نیامده‌اند؟ قرار است تا شب درگیر اگرهای مصیبت زده ذهنم باشم. اگر شکوفه بماند و اگر برود، اگر نرود و بد بماند و ناقص و هزاراگری که در نهایت چشمانم را مست خواب می‌کنند و وقتی میان یک گله گوسفند راه‌راه گیر می‌کنم و جیغ می‌زنم، تکان می‌خورم و می‌پریم.

— خواب بد! چیزی نیست، آرام.

با بدبینی و طلبی بی‌جا نگاهش می‌کنم. از وضعیت نشست‌م معلوم است که لحظاتی ست سرم روی شانه‌های او افتاده. عقب می‌کشم.

— ای وای!

— بهتری؟

حتی احوالپرسی‌اش هم پلیسی است. انگار منتظر است بگویم که هنوز خستگی دو سه نفری که کشته‌ام از تنم درنیامده ولی ای بهترم!

— هنوز تو زندانا لباس راه‌راه می‌پوشن؟

از سؤال خنده‌اش می‌گیرد و اولین بار است در طی این چند ساعت خنده‌اش را می‌بینم. پس این جماعت خندیدن هم بلدند!
— بچه بودی لوک خوش شانس زیاد نگاه می‌کردی انگار. دالتونا، آره؟
مرا مسخره می‌کند؟ می‌خواهم جوابی دندان‌شکن بدهم اما تصور گوسفندان راه‌راه پوشیده، چشمانم را به خنده می‌اندازد ولی زورش به کشیدن لبهایم نمی‌رسد.

— جیمبو رو ترجیح می‌دادم.

— بعید می‌دونم سنت به جیمبو نگاه کردن برسه!

باز هم با زیرکی دست روی نقطه‌های تاریکی از خاطراتم گذاشته که خوی کینه‌توزانه‌ام را به‌خروش می‌آورد اما بی‌حوصله از طی کردن مسیری که سر و تهش باخت من است، چشمانم را محکم روی یکدیگر فشار می‌دهم و دوباره باز می‌کنم.

— خونواده شکوفه خبر ندارن؟

— معلومه که خبر دارن!

جلو می‌کشم و با استفهام به صورتش نگاه می‌کنم. پس چرا نمی‌آیند؟

— یه مادر مریض، یه برادر سابقه‌دار و فراری، یه عروس بیمار و سرطانی ...

نفس عمیقی می‌کشد و اضافه می‌کند:

— و برادرزاده‌ش، یه پسر پنج‌شش‌ساله بدبخت!

به سمتم می‌چرخد. حدقه نگاهم درشت و اخمهایم تاب خورده‌اند.

— به نظرت کدومشون باید بیاد این‌جا و پشت در اتاق ذکر آمن یُجیب

بخونه که دخترشون که تنها نون آور و آدم حسابی خونه شون بود، سالم بیاد بیرون؟

یعنی می شود خانه ای این قدر ویران باشد؟ یک خانه معمولی! خانه معمولی ای که من آرزویش را داشتم، می شود همین اندازه بهم ریخته و فروپاشیده باشد؟ قلب مهاجرم از میان معده و مری گذشته و حالا میان گلوگاه بغض زده ام می کوبد. سنگین شده است و این بار غم میل جدایی ندارد و مرتب ورم می کند و بزرگتر می شود. نمی دانم به حال کدام یک از اعضای خانواده اش دل بسوزانم و با کدام یک همدردی کنم. اصلاً مگر می شود با موج دردی که در این خانواده آفت زده جریان دارد، همراه و همدل شد؟ مگر می شود؟ شکوفه شاداب من چه غمی را پشت نگاههایش پنهان می کرده! آه و وای از لحظه ای که ساده زندگی را می بازیم. شکوفه داشت ساده از دستمان می رفت، ساده! و خانواده اش ... ای وای که بعد از شکوفه چه کسی قرار بود نان و خوراک خانه را تامین کند؟ چه کسی قرار بود هوسهای کودکی طفل پنج ساله را جواب دهد؟ آخ که این سینه چقدر سنگین شده است.

– حالا چی می شه؟

سؤال بی اندازه بی محتوایم را از سر ترسی که گریبانم را گرفته بود، رها می کنم. شاید هم از میان سینه سنگینم پرتاب می کنم تا بلکه نفسی بگیرم. دست به سینه می نشیند. پاهایش را روی هم انداخته است. چهره اش پر از خط و خطوط اخم می شود:

– پیشگویی بلد نیستم.

لعنت به ذاتِ محافظه کارت! آدمها چقدر گاهی بخیل می شوند.

می توانست بگوید به خیر می گذرد یا دعا می کنیم بهتر شود اما این نگاه سرد و این چشمان تیز و برنده ... لعنت به تو!

با حرص بلند می شوم، روبرویش می ایستم و مقابل صورتش خم می شوم:

– بمیره منم می رم زندان. این که دیگه پیشگویی نمی خواد، هان؟ چهار خط قانونه که حتماً بلیدید دیگه.

نگاهش را روی صورت ویران شده از ترس و غم می چرخاند:

– بستگی داره قاضی چی حکم کنه. تشخیص قتل عمد بده یا شبه عمد و یا شاید خطای محض.

تمام وجودم از درون فرو می ریزد. انگار که دیگر هیچ چیز زیر پوست تنم نیست، خالی شده ام اما می خواهم به آخرین ریسمانهای امید چنگ بیندازم:

– قوانین یه کم تغییر کرده، هان؟ دیگه به این راحتی ها قصاص نمی کنن، هان؟

پوزخند می زند. نفسم جابه جا بخار می شود و گلویم از بخار سوزانش آتش می گیرد اما از تقلا نمی افتم. خاطره کم نمی آورد.

– خب ... حتماً خونواده ش با مختصر پول رضایت می دن. می گید که دستشون تنگه، آره؟ می دن دیگه؟

با همان ریشخند نگاهش تماشا می کند. نفس می گیرم. راست می ایستم. نگاهم را برای لحظه ای از صورتش نمی کنم. انگار او قاضی پرونده است و می خواهم هر جور شده حکم تبرئه ام را از زبانش بشنوم.

– هر چند وقت زندانی ها مشمول عفو رهبری می شن. خب ... شاید

قبل از قصاصم ... منم ...

بلند می شود. لبخند مزخرف و آزاردهنده‌ای کنج لبش است و این بار ریشخندش تلخ است. عقب می روم تا او را بهتر ببینم.

— خودتو زدی به نفهمی یا واقعاً نمی فهمی چی داری می گی؟

می فهمم. به خدا می فهمم اما می خواهم حکم بی گناهی ام را همین جا، حداقل یک نفر بر زبان برانند. می خواهم. دلم تاب ندارد. قلبم انگار از شدت ترس و اضطراب مچاله و چروک شده است. می ترسم این خون عصیانگر که لحظه‌ای یخ می زند و لحظه‌ای بخار می شود، قلبم را از کار بیندازد.

— می فهمم ترسیدی.

می فهمد و این قدر بی ملاحظه پوزخند و ریشخند و کوفتخند تحویل می دهد.

— ولی لازم نیست این قدر بترسی. حکم قصاص و زندان به این مفتی صادر نمی شه که هر خطاکاری رو بکشونه بالای دار. اینم یه پرونده جنایی پیچیده نیست که. یه حادثه بوده، مثل تصادف رانندگی. پس آروم باش.

— تقصیر من نبود.

قدمی دیگر به سمت می آید:

— بله، می دونم.

نفسم رها می شود. همین که پلیسی باورت کند کافیتت تا احساس خوشبختی کنی. من و داستان پلیسهای زندگی ام به همین سادگی بود، یک پیکان دو سره. یک طرف من و خواسته‌هایم، یک سمت آنها و پذیرش خواسته‌هایم. به همین اندازه ساده.

— می رم آب بخورم.

نگاهش ریز می شود. شاید می ترسد فرار کنم.

— رنگ و رو نداری، غش مَش نکنی یهو! می خوام من برات بیارم؟

— فرار نمی کنم.

نگاهش جدی می شود.

— برو تا غش نکردی یه چیزی بخور. بوفه طبقه پای ...

نمی گذارم جمله اش تمام شود، راهم را می کشم و از دایره نگاهش خارج می شوم. خودم را روی صندلی پلاستیکی مثلاً بوفه پرت می کنم. پاکت کوچک آبمیوه ام را با نی اش سوراخ می کنم و اولین هورت را آن قدر با قدرت می مکم که سقف دهانم می سوزد. ولع است دیگر! در آستانه مرگ که باشی، می خواهی از تمام جزئیات بی اهمیت زندگی ات لذت ببری، حتی از همین مکیدن آبمیوه‌ای که طعم همه چیز می دهد غیر از آب آلبالو. ترشی اش معده ام را می سوزاند.

— آه ... تُف به روح کارخونه تون!

لذت های آخر عمری ام را میان سطل زباله پرت می کنم.

— همون بمیرم و اینو نخورده باشم بهتره.

— دور از جونت!

از صدایش تکان می خورم. این بشر این جا چه می کند؟! بلند می شوم.

— کیا کجاست؟

با اخم نگاهم را روی صورت کیهان می چرخانم. او هم اخم دارد.

اصلاً اخم و ترش رویی در خانه طلعت مرضی موروثی ست.

— بالاست.